

یار در آخر زمان کرد طرب سازی
باطنِ او جدِّ جد، ظاهرِ او بازی

مولانا در غزل ۳۰۱۳ که در برنامه ۸۷۱ گنج حضور تفسیر شد، سفر انسان در این جهان را به بازی طرب انگیزی تشبیه میکند که طی آن قرار است انسان به مقصودی جدی، که مقصود خداوند از خلقت است، جامه عمل بپوشاند. بازی ای که در آن هشیاری انسان از ذهن باز پس گرفته میشود و وجود انسان، ساز خوش آهنگی میشود که زندگی از طریق آن، نغمه های زنده کننده را در کائنات می نوازد. این بازی داستان گذر انسان از بند مکان و زمان به لامکان و لا زمان است. بازی فرو ریختن طنازی جهل، و سر اندازی انسان عاشق.

جمله عشاق را یار بدین علم کشت
تا نکند هان و هان جهل تو طنازی

در حرکت باش از آنک آب روان نفسرد
کز حرکت یافت عشق سر سَراندازی

مولانا راه سر دادن را از حرکت میداند. حرکت، طلب داشتن در این لحظه، مردن به من ذهنی و به حرکت درآوردن نیروی هوشیاری حضور است. از این حرکت عشق یا زندگی میتواند انسان را زنده کند. سر اندازی، انداختن عقل من ذهنی، کاری است که فقط از عهده زندگی بر میاید، اما انسان به وسیله باز کردن فضا برای زندگی، خاموشی و نداشتن قضاوت و مقاومت، در این حرکت با زندگی همکاری میکند. شرط این بازی، حاضر بودن هر لحظه در میدان بازی است. تا زمانی که زندگی با همه جلال و شکوهش قدم به میدان بازی یا خانه دل انسان میگذارد، انسان عاشق، آماده تسلیم همانیدگی و دریافت خلعت حضور باشد.

لیک حاضر باش در خود ای فتی
تا به خانه او بیاید مر ترا

ورنه خلعت را برد او باز پس
که نیابیدم به خانه هیچ کس
-مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۱۶۴۴ - ۱۶۴۳

شرط دیگر این بازی، صف شکنی است. همانیدگیها و دردها و فکرها در ذهن انسان، صف کشیده اند، از نیروی هوشیاری انسان تغذیه میکنند و پرده ای میان انسان و زندگی ساخته اند. هوشیاری حضور در انسانی که طلب دارد و فضا را میگشاید، مانند اسب تازی میتازد، نور می اندازد و این صف را در هم میشکند .

جنبش جان کی کند صورت گرمابه‌ای
صف شکنی کی کند اسب گدا غازی

می‌زن و می‌خور چو شیر تا به شهادت رسی
تا بزنی گردن کافر ابخازی

در داستان هفت خوان رستم در شاهنامه، رستم که نماد هوشیاری حضور است از ایران زمین یا فضای یکتایی برای نجات کیکاووس که نماد انسان در ذهن مانده است به راه افتاده. همانطور که زندگی هر لحظه در صدد است تا انسان در ذهن مانده را نجات دهد .
رستم سوار بر رخس یا مرکب حضور است، تمامی خطرات و گذرگاههای این مسیر را می‌شناسد. برای جنگ با دیو سفید او را در اعماق تاریکی های غارِ ذهن می یابد و از پای در می‌آورد.
کیکاووس، پادشاه ایران زمین، اسیر دیو سفید شده و ناتوان از دیدن آسمان گشوده است. و تنها راه نجات و دوباره بینا شدنش، در ریختن خون دیو سفید است. دیو سفید نماد من ذهنی است و ریختن خورش یعنی باز پس گرفتن هوشیاری انسان که در ذهن سرمایه گذاری شده است. آزاد شدن هوشیاری از ذهن، چشم عدم بین انسان را به نورِ زندگی بینا میکند و انسان معشوق ازلی و ابدی خویش را که مدت‌هاست از دیدنش محروم مانده، به چشمِ جان مینگرد.
انسان در ذات رستم یا به روایت این غزل شیر است، قدرتمند در نبرد با تاریکی است. نیرویش را از عشق یا یکی شدن با زندگی میگیرد. مولانا میگوید عشق عجب جنگجویی است.. باید پیشش سر نهاد. یعنی تسلیم، تنها راه یکی شدن است .

عشق عجب غازیست زنده شود زو شهید
سر بنه ای جان پاک پیش چنین غازی

وقتی که پس از جنگ با دیو، هشیاری از ذهن بیرون کشیده شد و مرکز انسان به نور زندگی زنده شد، ساز وجود انسان آماده نواختن زندگی میشود. ساز سُرنا و دَف، مست از می ایزدی، آماده برای نواخته شدن توسط مطرب زندگی، تا نغمه ی لطافت و مهر در جهان سر دهد .

مطرب و سُرنا و دف باده برآورده کف
هر نفسی زان لطف آرد غمازی

با سپاس و احترام،
-لادن از کانادا